



## شعری چاپ نشده از روانشاد فریدون تولی فعل وارون زدی ...

قل أعوذ برب الناس - من شر الوساوس الخناس

عمری ای ناقلا خطا کردی  
سجده رفتی خدا خدا کردی  
مدح اصحاب مصطفی گفتی  
و صف میدان کر بلا کردی  
خویشتن را به ضرب ریش دوفاق  
کمکمک در میانه جا کردی  
سر آن آسیای دلکش و نغز  
خوش خوشک قصد انزوا کردی  
نیم شب وقت عیش و عشرت خلق  
پشت در تکیه در خفا کردی  
چشم بر رقص گلرخان بست  
گوش بر نای خوشنوا کردی  
تا نداند کست که پشت دری  
سرفه را نیز کم صدا کردی  
صبحگاهان که آفتاب دمید  
قصد اغفال بینوا کردی  
فرز و چابک به پشت خرجستی  
پشت آن بی زبان دوتا کردی  
رو به مسجد نهادی از سر شوق  
وز ریا زیر لب دعا کردی  
هر که از ره رسیده کرد سلام  
بزیانی دلش رضا کردی  
تا ببوسد چنانکه شیوه تست  
دست را خارج از عبا کردی  
سرمبر شدی به گفتن وعظ  
سخن از کید اشقیاء کردی  
لیک بیداد انگلستان را  
پاک از این موعظت جدا کردی  
هر که پرسید از حکایت نفت  
صلواتی جلی رها کردی  
به علی چپ زدی به گاه جواب  
به فسون ردّ مءعا کردی  
لیک بیدارگشت خلق و تونیز  
کمکمک یافتی خطا کردی  
به تحصن کشید چون سرو کار  
خُل شدی رد و پا به پا کردی  
تا بدانجا که صاف و پاک و صریح  
از نجات وطن ابا کردی  
حکم بگشودن دکان دادی  
کس چون شنید التجا کردی  
خوارگشتی و مفتضح گشتی  
دست در کام اژدها کردی  
صبح دیگر قرین ننگ و شکست  
پشت بر آتش بلا کردی  
پی جبران آن خیانت و مکر  
در پی خلق اقتدا کردی  
فعل وارون زدی به مرکب کید  
لاجرم تکیه بر قضا کردی  
دل ز بیگانه ناگرفته هنوز  
به فسون یاد آشنا کردی  
به مصدق پیامها دادی  
مدح این پیر پیشوا کردی  
لیک دانند شهر و مردم شهر  
که چه ها بودی و چه ها کردی  
تو هوا خواه خصم بدگهری  
که خیانت به کار ما کردی  
مردم، این کاندر آن شبستان است  
به خدا دست انگلستان است  
- شیراز ۱۳۲۹

## لذت (۳)

جهانگیر صداقت فر  
شب شبی خوش بود  
در شبستان همه من بودم و یاد تو و تنهایی  
خلوت خوابسرایم - که سراپرده اسرار مگوست -  
وعده گاه من و مشتاقی و شیدایی:  
پرده افتاده و در بسته،  
حجله تاریک زاندیشه رسوایی.  
نقش تندیس تو بر حاشیه بالینم،  
ترجمان هوس انگیزترین واژه زیبایی.  
عطر رویای تو چون خلسه جامی تبار  
حسن شیار تمنای غریزه در کار  
و من از خواهش تندی سرشار.  
شب شبی شیرین شد  
من و تو، بی تو به آن لحظه بی تاب رسیدیم آن شب  
من و تو، بی تو به آن تجربه ناب رسیدیم آن  
شب.  
چون سحر چشم گشودم به طلوع گل سرخ،  
بستر خالی ام از یاد تو آذین بود؛  
طرح عریان تنت  
شبنم آجین بود.

## ویتامی دیگری

به مناسبت چهلمین سال قتل چه گوارا  
سیاوش کسرای  
با آنهمه سلاح  
با آنهمه ستوه  
با آنهمه گلوله که بر پیکر تو ریخت  
ارنستو!  
این بار هم دروغ در آمده‌هاک تو!  
آنان که تند تند ترا خاک می کنند  
آنان که زهر خند به لب دست خویش را  
با گوشه های پرچم تو پاک می کنند  
که:  
دیگر تمام شد  
دنیا به کام شد  
تاریک طالعان تبه کار بی دلند  
خامان غافلند.  
تو زنده ای هنوز که بیداد زنده است  
تو زنده ای هنوز که باروت زنده است  
تو در درون هلهله های دلاوران  
تو در میانه زمزمه دختران کوه  
در شعر و در شراب و شبیخون تو زنده ای!  
آوازه خوان گذشت و لیکن ترانه اش  
گل می کند به دامنه کوهپایه ها  
خورشیدهای شب زده بیدار می شوند  
یک روز از کمینگه تاریک سایه ها.  
مردی و یک تفنگ  
مردی و کوله باری از نان و از غرور  
آزاده ای گشاده جبین، قامت استوار  
یک روز بر وزارت کوبا نشسته تند  
روز دگر به خون  
در سنگر بولیوی، دور از دیار و یار،  
آه ای پلنگ قلّه، آه ای عقاب اوج!  
گر آفرین خلقی شایسته تو بود  
مرگی بدین بلندی بایسته تو بود.  
آه ای بزرگ امید!  
اینک که مرگ می بردت بر سمنند خویش  
اینگونه کامیاب  
اینگونه پرشتاب  
گر آرزوی دیر رست را سراغ نیست  
در قلب ما بجوی  
آتش  
آهن  
ویرانگی و خشم  
در قلب ما ببین که ویتنام دیگری است.

## در انتظار خورشید

نصرت الله نوح  
برآ، از سینه تاریک و تار مشرق ای خورشید  
ای روشنگر جانها  
شادی بخش انسانها  
که ما در چنگ خونپالای شام دیرپا مردیم  
بسان غنچه ای از تندباد یأس پژمردیم  
دلی بودیم لبریز از امید، افسوس، افسردیم  
از بس خون دل خوردیم  
بیا ای تیر چشم شب  
بیا با آتشین مرکب  
بیا تا وارهم از پنجه های رنج و سوز تب  
بیا بر پیکر خصم بداختر آذر اندازیم  
«بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم»  
«فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم»  
بیا بر قلب خونپالای ماشور و نشاطی بخش  
«که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم»  
«سپند» آساعدوی خویش را در مجمر اندازیم

بیا تا تیره شاه مازنورنگ سحر گیرد  
بیا تا زندگانی، زندگانی را ز سر گیرد  
بیا تا شاهباز همت ما بال و پر گیرد  
بیا تا چین رنج از چهره ما سایه برگیرد

تو تا رفتی ز شهر ما  
سباهی چیره شد بر آسمان بیکران ما  
شرنگ مرگ افشانیده شد در جام جان ما  
در آتش سوخت یکسر تارو پود آشیان ما  
شب تاریک ره گم کرد و گم شد کاروان ما  
زهم بگسیخت پیمان ها  
فروپاشید ایمان ها  
درون مزرع دل چون گل نورسته ای پژمرد  
طرب زاغنچه جانبخش و روح انگیز عصیانها

بیا در شهر ما خورشید  
بیا ای مایه امید  
بیا در شهر ما می داده از کف رنگ دیرین را  
نمانده نشئه ای دیگر شراب تلخ و شیرین را  
بیا تا از فروغت باده ها چون ارغوان گردد  
بیا تا هر دل غمگین زنورت شادمان گردد  
بیا تا مرغزار بی گل ما گلستان گردد  
بیا تا گلشن از انوار پاکت گلفشان گردد  
زمان ماجوان گردد  
بهار جاودان گردد

تیرماه ۱۳۳۷

## دو شعر از اقبال لاهوری

### میلاد آدم

نعره زد عشق، که خونین جگری پیدا شد  
حسن لرزید، که صاحب نظری پیدا شد  
فطرت آشفته، که از خاک جهان مجبور  
خودگری، خودشکنی، خودنگری پیدا شد  
خبری رفت زگردون به شبستان ازل  
کالحدز پردگیان! پرده دری پیدا شد  
آرزو بیخبر از خویش در آغوش حیات  
چشم وا کرد و جهان دگری پیدا شد  
زندگی گفت که در خاک تپیدم همه عمر  
تا از ین گنبد دیرینه، دری پیدا شد

### انکار ابلیس

نوری نادان نیم، سجده به آدم برم  
او به نهاد است خاک، من به نژاد آدم  
می تپد از سوز من، خون رگ کائنات  
من به دو صر صرم من به غو تندرم  
ساخته خویش را، در شکم ریز ریز  
تا زغبار کهن، پیکر نو آورم  
از زو من موجه چرخ سکون ناپذیر  
نقش گر روزگار، تاب و تب جوهرم  
پیکر انجم زتو، گردش انجم زمن  
جان به جهان اندرم، زندگی مضمرم  
تو به بدن جان دهی، شور به جان من دهم  
تو به سکون ره دهی، من به تپش رهبرم  
من زتنک مایگان، کدیه نکردم سجود  
قاهر بی دوزخم، داور بی محشرم  
آدم خاکی نهاد، دون نظر و کمسواد  
زاد در آغوش تو، پیر شود در برم

### قتلگاه

لاله ایرانی  
پیراهن سفید عروسی است بر تنم  
سرمه کشیده اند به چشمان روشنم

این زن که توی آینه گریان نشسته است  
هی فکر می کنم نکنند که خود منم

امشب برای شادی من ساز می زند  
اما درون من چه بلند است شیونم

از ترس این که هیچ نبینم چه می شود  
چشمام ذل زده است به گلهای دامنم

این گونه سخت جان که من اینجا نشسته ام  
آدم نه، ای بسا تن و جان سنگ و آهنم

داماد در مقابل من ایستاده است  
می لرزد از صدای قدمهای او تنم

او ایستاده پُر هیجان، گرم انتظار  
لرزد دلش برای سپیدی باسمن

با احتیاط و آرام نزدیک می شود  
حس می کنم که تند شده نبض کردنم

شاید به قتلگاه... ببخشید... حجله گاه  
بی خویش می برندم از آترو که من زنم

### عاشقانه ها

دکتر محمد طاهری  
افسوس که این بی سرو سامانی من  
اندوه فراوان و پریشانی من  
داغی است بزرگ و سخت کز روز نخست  
بنهاده خدا بروی پیشانی من  
(داغی است بزرگ و سخت کز دوزخ عشق  
برجسته شده بروی پیشانی من)

کویرم، خسته ام، داغم، سرابم  
اسیر لاله های اضطرابم  
چرا آهوی دشت سرخ پائیز  
نمی آید شبی پنهان به خوابم

بودیم دو مرغ عشق در باغ و چمن  
در لانه سبز بر یکی شاخ کهن  
رعد آمد و برقی زد و طوفانی شد  
من دور از او شدم و او دور از من

عطر تن تو بوی بهاران میداد  
گیسوی تو طعم نم باران میداد  
عشقت چو نگاه خسته پائیزست  
آموزش غم به باغ و بستان میداد

منم ابری ز دریا بر سر دشت  
مسافر گونه ای از خانه برگشت  
سراپا شوم از باران و بارش  
نمیدانی چه شد بر من چه بگذشت

## مکافات

محمد صادق قائم مقامی تفرشی هجری  
نادره پیری زعرب هوشمند  
گفت به عبدالملک از روی پند  
بر سر این مسند و این جایگاه  
زیر همین قبه و این بارگاه  
بر سپری چون سپر آسمان  
غیرت خورشید سری خون چکان  
سرچه، هزارش سر و افسوس خدا  
لایق دستار رسول خدا  
بودم و دیدم که ز این زیاد  
دیده چها دید که چشمم مباد  
باز به وقتی سر آن خیره سر  
بُد بر مختار به روی سپر  
بعدچو مصعب سر و سردار شد  
دستخوش او سر مختار شد  
این سر مصعب به مکافات کار  
تا چه کند با سر تو روزگار  
وای که یک دیده بیدار نیست  
هیچکس از دهر خبردار نیست  
نی خم این طاق سرازیر شد  
نی فلک از گردش خود سیر شد  
هیچ ندانم که در این بند و بست  
این چه طلسمی است که نتوان شکست

## کوی جانان

محمد ذوالفقار رجائی  
خرم دمی کز این سرا بینم شتابان میروم  
زاغبارو یاران بسته رو بر کوی جانان میروم  
بگذشته از هر زیر و بم برهم زده شادی و غم  
وارسته از هر بیش و کم زین دیر ویران میروم  
آزاد مرغی بوده ام گشتم اسیر دام و دان  
از این قفس باشد که پر بگرفته آسان میروم  
خرم دمی که این جُبه را از بذر غیر و آشنا  
سازم رها و سوی آن لطف فراوان میروم  
ساقی بده جام می ام کز قید هستی وازهم  
تا زین سرای پرخطر سرمست و خندان میروم  
گر بخت گردد یار من هست دهد دلدار من  
ساقی بسازد کار من شاد و غزلخوان میروم  
مُطرب برون کن پرده ای سر کن نوای نغمه ای  
تا پای کویان با شغف شادان و رقصان میروم  
زنجیر غفلت باز کن همچون ملک پرواز کن  
بر آسمانهایم نظر الله گویان می روم  
یارب توام ارشاد کن از قید بند آزاد کن  
لطف تو گریاری دهد با سر به سامان میروم  
ظلمت بود دار فنا تن را (رجائی) کن رها  
نور هدایت گر دم چون ماه تابان میروم

## آغاز

رحیم رستاخیز  
شد دفتر شعر من از آن عشقی تو آغاز  
کردم به سراغاز فقط نام تو آواز  
من در قفسم ورنه کشم بال به سویت  
بی بال و پر، نیست مرا قدرت پرواز  
جز شعر چه گویم که بگوش تو رسانم  
شعر است که پرواز کند سوی تو چون باز  
بستی تو نگاهت زمن گوشه نشسته  
یک نیم نگاهی شده، بر ما تو بینداز  
وقت است که باز ای مه زیبای دل انگیز  
یک بار دگر در بر من باز کنی ناز  
دیگر نشود تا که کنم فاش و گرنه  
از پرده برونش بکشم، باز کنم راز  
جان را به لب آوردی و افسوس که دیگر  
افتاده به خاکم نشوی همره و همراز  
نامی ز تو دیگر نبرم، چشم به راهم  
من منتظرم تا که کنی نام من آواز

## قبله عشاق

رضا امیررضوانی  
طالبی گر شمع وصل عارض جانانه را  
پیروی باید نمودن لحظه پروانه را  
قبله عشاق بیدل کوی معشوق است و بس  
اندر این جا فرق نبود کعبه و بتخانه را  
بهر صید مرغ دل با زلف و خال آن ماه رو  
دام را افکنده سوئی هشته سوئی دانه را  
شیخ شهرم گفت شرط عقل نبود عاشقی  
گفتنش گر عاقلی ول کن من دیوانه را  
من خراباتی و شاهد باز و رندم شیخنا  
یا برو یا سبحه بگذار و بکش پیمانها را  
با که گویم درد دل شد همدم اغیار یار  
بر گزید از آشنایان مردم بیگانه را  
در پی مقصود جان بازی کنند آزادگان  
نیست در خور هر کسی آن همت مردانه را  
مرد آن باشد که در حفظ شرافت جان دهد  
عذرها متراش اینقدر و مخار این چانه را  
از بر ای حفظ یار از چشم زخم این و آن  
داشت باید خالی از اغبار دایم خانه را  
کمتر از حیوان توان شد آدمی رضوانیا  
مور هم بر دیگران بر بسته راه لانه را